

کتابخانه

زنگنه

فرمزمه ها

برگزیده غزل م. سرشك

از این کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ ۸۰
گرمی در چاپخانه طوس مشهد چاپ شد .
مرداد ۱۳۴۴

این دفتر را نیز ، همچون پیوستی
در پی شبخوانی، به پیشگاه پدرم
تقدیم می‌کنم .

اعتراف و یادداشت

« ای عزیز ! هر ادعایی دلیل کذب است
زیرا اگر (حقیقت) داشته باشد حاجت
بدعوی نیست »

صفی‌علیشاه ❁

امروز آفاق صوری و معنوی شعر فارسی گسترشی یافته است که نمی‌توان آنرا با هیچ دوره‌یی از ادوار تاریخ ادبیات ما بمقام سنجش درآورد . با اینهمه در مجالهای قدیمی شعر ، گاه‌گاه ، هنوز هم آثاری بوجود می‌آید که اگر احساسی و اصالتی داشته باشد ، بجای خود ، خواندنی است و شاید هم تا حدودی ماندنی . اگر چه امروز در بعضی شیوه‌های کهن ، شاعری که بتواند با استادان گذشته برابری کند بدشواری می‌توان یافت ، مثلاً پس از بهار شاید نتوانیم چکامه‌سرایی بیابیم که در میدان قصیده پردازی سمند عاطفه و خیال را بجولان آورد و در برابر گذشتگان ، کارش ارجی گذاشته شود ، همچنین در قالبهای دیگر اما در غزل هنوز گویندگانی هستند که اگر با موازین کهن کارشان سنجیده شود تا حدودی موفق بشمار می‌روند ، بی آنکه

بخواهیم کار آنها را هم در برابر گردنکشان غزل قدیم ، مانند حافظ و مولوی و سعدی و صائب ارجی بگذاریم بخصوص که می‌بینیم حاصل هستی هر يك ازین مشاهیر غزل معاصر ۲۰-۳۰ غزل خوب و خواندنی است ، نه شاهکار ، حتی بعضی از همانهایی که بدین شیوه شهرتی یافته‌اند حاصل کارشان از چهار پنج غزل خوب و خواندنی تجاوز نمی‌کند . همین باز پس ماندن از کاروان گذشته خود نشان می‌دهد که مسیر شعر فارسی امروز غزل نیست اگرچه می‌تواند در حاشیه کارهای اصلی زمزمه‌بی باشد و گز ار شکر حالمی .

در میان انواع گوناگون شعر کهن فارسی ، غزل از همه عمیقتر و گسترده تر است و شاید هم ابدی تر ، زیرا از عاطفه‌یی سرچشمه می‌گیرد که تا آدمی در روی زمین هست روحش بدان نیازمند است . عشق و کششهای عاشقانه ، که موضوع اصلی غزل است ، هرگز پهنه زندگی را رها نخواهد کرد اما همانطور که دیده اید ، غزل فارسی به گزارشگری خاص این احساسات و عواطف بسنده نکرده بلکه همه‌ی جوششهای ضمیر انسان و تأملات رقیق و تصویر های ذهنی شاعران را ، از کرانه‌هایی دورتر از آفاق عشق و معانی غنایی ، بدامن خویش کشانیده است ازین روی در غزل فارسی چهره مضامین و اندیشه های غیر عاشقانه را نیز کم و بیش می‌یابیم . از معانی بلند عرفانی - که نوعی کلیت در مفهوم عشق است - تا تصویر های کوچک و زیبای مضامین شیوه‌ی هندی (اصفهانی) همگی عناصری است که اندك اندك در ناحیه‌ی مفهوم -ی غزل فارسی جای گرفته‌اند بهمین جهت در دوره‌های پس از قرن هشتم غزل با گرفتن مضامین دیگر انواع شعر ، خود گسترش بیشتری یافته و عرصه را بر قالبهای دیگر شعر تا حدودی تنگ کرده است ، بحدی که در میان شاعران شیوه اصفهانی جز غزل دیگر انواع شعر توفیقی حاصل نکرده است زیرا آنچه را که يك خواننده

و یا شاعر از مفهوم شعر در نظر میداشته در قالب معهود غزل می‌یافته است ، و این گسترش مفهومی غزل باعث شده است که گاه گاه در چند غزل متوالی از يك ديوان - بخصوص شعر روزگار صفوی - با دشواری به يك احساس یا تصویر عاشقانه برخورد می‌کنیم .

این گستردگی آفاق معنوی غزل ، گرچه در جهاتی بر زیبایی آن افزوده است ، اما غزل را از مسیر طبیعی خویش ، که گزارش عشق و عاشقی و احساسات خاص دلسوختگان است منحرف کرده است . عشقی که در غزل سعدی خود را نشان می‌دهد - و همین خصوصیت هم شرط اصلی غزل است - و از لحظه های خاص عاشقانه او سخن میگوید در دیوان صائب و کلیم بچشم نمی‌خورد ، جستجوی شاعران دوره های بعد همه در راه تصویر سازیهای ذهنی - باتو سعی در مفهوم این تعبیر - و نمایش اندیشه های رقیقی است که گاه گاه در افق مفاهیم عاشقانه و تغزلی است ولی بیشتر ازین دایره پای بیرون نهاده است .

ناگفته پیداست که از دوران صفوی و حتی پیشتر از آن ، مفهومی که از « غزل » بذهن می آمده است - و درین روزگار نیز معهود ذهنی ماست - همان شکل خاص و قالب مخصوص بوده است ، اگر شاعری عالیترین مضامین عاشقانه را در قالبی غیر از « غزل » بیان کند کمتر کسی نام غزل بر آن اطلاق می‌کند مگر اینکه باتوسعی در مفهوم و با اشرافی بلند نسبت به حقیقت موضوع همراه باشد *

از سوی دیگر ، درین قالب خاص ، هر نوع احساس و اندیشه‌یی که جایگزین شود در نظر بیشتر اهل ادب مصداق غزل بشمار میرود اگر چه چیزی از مقوله « تن آدمی شریف است بجان آدمیت » باشد .

در میان شاعران معاصر ، بر روی هم ، چند شیوه مختلف در

غزل می‌توان تشخیص داد که در تمام آنها توجه بیشتر به شکل و قالب معهود غزل است و به جنبه مفهومی و نوع راستین غزل نظری نیست. هم آنها که بشیوه عراقی غزل می‌سرایند و هم آنها که بسبک اصفهانی متمایل‌اند و هم آنها که میکوشند در زبان و عناصر غزل تازگی‌هایی بوجود آورند، همگی غزل را در قالب و شکل می‌شناسند.

این سنتی است که از قرن‌ها ادامه یافته و درین روزگار هم اکثریت اهل ادب آنرا مسلم می‌دارند، شاید در آینده - اگر قالب‌های شعر کهن فارسی به‌مین شکل بماند - مسیر غزل جز این باشد اما درین روزگار که ما هستیم و می‌بینیم هنوز چنین تحولی به‌چشم نمی‌خورد. نو سرایان و تازه جویان - شاعران راستین این روزگار - بیشتر برای بیان احساسات خود از قالب‌های عروضی جدید - عروض آزاد، یا عروض نیمایی - استفاده می‌کنند و این یک ضرورت تاریخی است با اینهمه گاه گذار بعضی از ایشان نیز در قالب کهن غزل، اندیشه‌هایی را عرضه می‌دارند که از آفاق دیگری است و بغزل پیوند چندانی ندارد و از خصایص غزل فارسی بی‌بهره است، این کوشش تازه جویان نیز، بجای خود، نشان می‌دهد که قالب معهود غزل برای زمزمه و همراهی با موسیقی ایرانی آماده‌تر است که ایشان را نیز بسرودن این نوع شعر وادار می‌کند مثل:

تو دره‌ی بنفش غروب‌ی که روز را

بر خویش می‌فشاری و خاموش می‌کنی *

شعرهای این دفتر، گاه به‌همان اصطلاح رایج مصداق غزل است و گاه، به‌مفهوم اصلی کلمه - بی‌آنکه بخواهم در این باره مدعی توفیق هنری باشم یادآوری می‌کنم که این شعرها نیز از نوع غزلی است که معاصران سروده‌اند و می‌سرایند اما هرگز دعوی برابری با شاعرانی که درین راه سالها

* غزل: از فروغ فرخزاد، تولدی دیگر.

گام زده اند و سرآمدان شعر غزلی هستند ندارم چه خواننده آگاه بخوبی میداند که این زمزمه ها و غزلها در فاصله تقریبی چهار سال - اغلب در بین سالهای ۱۳۳۹ - ۱۳۴۲ و گاه ۴۳ - سروده شده و من گاه اینها را برای خودم زمزمه می کرده ام و نابجا نیست اگر بهمین نام هم منتشر میشود .

در میان آنچه گفته ام شعر غزلی و عاشقانه بیشتر ازین بود ، اما برای رعایت هماهنگی آنچه را که در قالب عروض آزاد و یا ترانه های پیوسته ، سروده شده بود به مجالی دیگر واگذار کردم چنانکه در شبخوانی هم تا حدودی این نکته رعایت شده بود و شعر عاشقانه نداشت .

بار دیگر اعتراف می کنم که شعرهای این دفتر در میان آثار شهریاران و امیران غزل معاصر هیچ ارجی ندارد حتی به گرد سایه ایشان نمی رسد و مرا درین میدان هیچ دعوی قهرمان بودن نیست . اما اینکه چرا به چاپ این دفتر پرداختم ؟ گرچه اجباری به گفتن - و از طرفی دانستن آن - نیست اما اندیشه ای است که برای خودم حاصل شده و شاید هم چنین باشد که احساس می کنم چندی است در مسیر دیگری هستم و حتی تغنی عاشقانه ام نیز در قالبی و فضایی دیگر است . برای همین است که اینها را درین دفتر چاپ می کنم که بتوانم با فاصله گرفتن ازین فضا و اندیشه ها ، راه اصلیم را بیمایم ، البته نمی توانم به یقین و اطمینان بگویم که دیگر درین قالبها شعری نخواهم سرود ، زیرا چنانکه گفتم اینها هم زمزمه هایی است و آدمی روزگار جوانی و در خلوت و تنهایی نمی تواند بی زمزمه بماند . همین .

مشهد مرداد ۱۳۴۴

م. سرشاک

شفیعی کدکنی

،

غزلها

زمزمه‌ها

۱

ای نگاهت خنده مهتابها
 برپرند رنگ رنگ خوابها
 ای صفای جاودان هرچه هست :
 باغها ، گلها ، سحرها ، آبها
 ای نگاهت جاودان افروخته
 شمعهها ، خورشیدها ، مهتابها
 ای طلوع بی زوال آرزو
 در صفای روشن محرابها
 ناز نوشین تو و دیدار تست
 خنده مهتاب در مردابها
 در خرام نازنینت جلوه کرد
 رقص ماهیها و پیچتابها.

۲

ای عروس خلوت رؤیای من
 آفتاب دامن شبهای من
 زینهمه بیگانه^۲ خو یاران تویی
 آشنای دردناپیدای من
 من بدردت شاده‌ام جاودان
 «ای طبیب جمله علت‌های من»
 هم تو دردی هم تو درمانی مرا
 «شاد باش ای عشق خوش سودای من»
 آرزویت میزند هر شب بناز
 تاج زرین بر سر فردای من.

۳

در نگاه من بهارانی هنوز
 پاکتر از چشمه سارانی هنوز
 روشنایی بخش چشم آرزو
 خنده صبح بهارانی هنوز
 در مشام جان بدشت یادها
 باد صبح و بوی بارانی هنوز
 در تموز تشنه کامیهای من
 برف پاك كوهسارانی هنوز
 در طلوع روشن صبح بهار
 عطر پاك جو كنارانی هنوز
 كشتزار آرزوهای مرا
 برق سوزانی و بارانی هنوز

۴

تانشستی در برم ، برخاستی
شوقم افزودی و صبرم کاستی
باز دیشب در خیالم آمدی
بزم رؤیای مرا آراستی
با خیالت تا سحر گه می‌زدم
مست گشتم از برم بر خاستی
زانکه چون گشت سپهر کج‌نورد
بامنت هرگز نبود این راستی
حالیا بازا که بینی در فراق
آنچنانم کانچنان می‌خواستی

۵

باجنون تاب شکیبائیم نیست
دور بودن از تو، یارائیم نیست
زین دل مجنون شکیبائی مخواه
برشکیبائی توانائیم نیست
با ملامت‌های بی دردان عشق
هیچ پروائی ز رسوائیم نیست
گرچه می‌گویند می‌گویند... لیک
باکی از این خلق غوغائیم نیست
در ره‌عشقت بخاک پای تو
جز سرمستی و شیدائیم نیست

۶

نای عشقم ، تشنه لبهای تو
 خامشم دور از تو و آوای تو
 همچو باران از نشیب دره‌ها
 می‌گریزم خسته در صحرای تو
 موجکی خردم به امیدی بزرگی
 میروم تا ساحل دریای تو
 مست همچون بره‌ها و گله‌ها
 می‌چرم بانغمه هیهای تو
 مستم از يك لحظه دیدارت هنوز
 وه چه مستیهاست در صهبای تو!



نشاء جوشان صہبا ہا تویی
 ساغر نوشین رؤیاہا تویی
 خاطر م دریای توفانزا بود
 زورق سرمست دریاہا تویی
 جلوۂ صبح بہاران مرا
 لالۂ رنگین صحراہا تویی
 شامگاہ آرزوہای مرا
 خندۂ خورشید فرداہا تویی
 دشت خاموش تمنا ہا منم
 چشمہ سار پاک آواہا تویی



باز گرد اکنون که ره پیراه شد
 بامداد آرزو بیگانه شد
 روشنیها رنگ تاریکی گرفت
 آن صفای اشک ، دود آه شد
 نادیده ماهتاب عشقها
 آفتاب آرزو درچاه شد
 شامها با حسرت و غم خو گرفت
 « روزها با سوزها همراه شد »
 قافله‌ی^۱ بخت و جوانیها گذشت
 عمر سوی نیمه‌ی پنجاه شد

۹

عمر از کف رایگانی می‌رود
 کودکی رفت و جوانی می‌رود
 این فروغ نازنین بامداد
 در شبانی جاودانی می‌رود
 این سحرگاه بلورین بهار
 روی درشامی خزانی می‌رود
 چون زلال چشمه سار کوه‌ها
 از بر چشمت نهانی می‌رود
 ما درون هودج شامیم و صبح
 کاروان زندگانی می‌رود

۱۰

در شب من خنده خورشید باش
آفتاب ظلمت تردید باش
ای همای پرفشان در اوج ها
سایه عشق منی جاوید باش
ای صبور-ی بخش میخواران عشق
در شبان غم صباح عید باش
آسمان آرزوهای مرا
روشنای خنده ناهید باش
با خیالت خلوتی آراستم
خود بیا و ساغر امید باش

قصه خورشید و گل

مردم از درد و بگوش تو فغانم نرسید
جان ز کف رفت و بلب راز نهانم نرسید
در نهان سوختم از داغ تو چون شمع ولی
شکوه از دست تو هرگز بزبانم نرسید
بامید تو چو آئینه نشستم همه عمر
گرد راه تو بیچشم نگرانم نرسید
غنچه‌ای بودم و پیرپر شدم از باد بهار
شادم از بخت که فرصت بخزانم نرسید
من از پای در افتاده به کویت چه رسم
که بدامان تو این اشک روانم نرسید
بشکستی دل و داغم که چرا روز نخست
از تو این سنگدلیها به گمانم نرسید
دهن شکوه نشدوا ، من لب دوخته را
تا که از دست غمت کار بجانم نرسید
عشق پاک من و تو قصه خورشید و گل است
که به گلبرگ تو ای غنچه لبانم نرسید

شمع بیمار

ایکه بایاد تو در آتش تب میسوزم
یادمن کن که بیادت همه شب میسوزم
شبم صبحم و لب تشنه جام خورشید
دیر گاهیست که در راه طلب میسوزم
سوخت پروانه که زد بوسه شبی بر لب شمع
منکه ناکام شدم از چه سبب میسوزم
ایکه بودت همه در سوختن من مقصود
گذری کن به تماشا که عجب میسوزم
همه شب بسته بره رشته زنجیر نگاه
شمع سان قصه شوق تو بلب میسوزم
اختر شام و بایاد تو ای صبح امید
همه شب لرزم و در بستر تب میسوزم
کس نیفشاند ازین جمع ببالینم اشک
شمع بیمارم و در بزم طرب میسوزم

نگاه واپسین

کدامین نقش بست این بخت حسرت آفرین من
که بامن سرگران شد باز یار نازنین من ؟
درین شبهای تنهایی ، خدایا کی روا باشد
که غم از چارسو آید ، کمر بندد بکین من
در آن محفل که باخضم آشکارا گفتگو کردی
سخنها بود پنهان بین اشک و آستین من
چو خورشید شبانگاهان ، ز کویت میروم - اما
بدیوار تو می ماند نگاه واپسین من
بدین روشندلی زائینه کمتر نیستم ، بزدای
بدان دست نوازشگر ، غباری از جبین من
نگاهم ، دسته گلها بسته بود از اشک شوق امشب
که افشاند پایت ای بهار نازنین من !
تو و هرروز با یار دگر در شهر گردشها
من و این حسرت دیرینه یار همنشین من

يك مژه خفتن

دارم سخنی باتو و گفتن نتوانم
 وین درد نهانسوز نهفتن نتوانم
 تو گرم سخن گفتن وازجام نگاهت
 من مست چنانم که شنفتن نتوانم
 شادم به خیال تو چوم هتاب شبانگاه
 گردامن وصل تو گرفتن نتوانم
 چون پرتوماه آیم و چون سایه دیوار
 گامی ز سر کوی تو رفتن نتوانم
 دور از تو من سوخته در دامن شبها
 چون شمع سحر يك مژه خفتن نتوانم
 فریاد زبی مهریت ای گل که درین باغ
 چون غنچه پائیز شکفتن نتوانم
 ای چشم سخنگوی تو بشنو ز نگاهم
 دارم سخنی باتو و گفتن نتوانم .

آه شبانه

دست بدست مدعی شانه بشانه می‌روی
 آه که با رقیب من جانب‌خانه می‌روی
 بی‌خبر از کنار من ، ای نفس سپیده دم
 گرم‌تر از شراره آه شبانه می‌روی
 گرم‌گریز و عشوه گر سرخوش و مست نازها
 بر سر آتش دلم همچو زبانه می‌روی
 درنگه نیاز من موج‌امیدها تویی
 وه که چه مست و بی‌خبر سوی کرانه می‌روی
 گردش جام چشم تو هیچ بکام ما نشد
 تا بمراد مدعی همچو زمانه می‌روی
 از نگهی درانجمن میزنی آتش بجان
 لیک چو برق رهگذر خود زمیانه می‌روی
 بهر تو هر کرانه‌یی دام فسون نهفته‌اند
 مرغ‌ك بخت من ! عبث در پی دانه می‌روی
 حال که داستان من ، بهر تو شد فسانه‌یی
 باز بگو بخواب خوش با چه فسانه می‌روی ؟

مشکل عقل

آخرای دشمن جان رفتی و یارم نشدی
يك نفس مونس جان و دل زارم نشدی
تا ز دامان شبم صبح قیامت ندمید
با که گویم که چراغ شب تارم نشدی
از تو امید وفا داشتم ، ای شعله ناز
هستیم سوختی و شمع مزارم نشدی
صدف خالی افتاده بساحل بودم
چون گهرزینت آغوش و کنارم نشدی
شاخه خشك امیدم ، توهم ای مایه جان
برق سوزان شو اگر ابر بهارم نشدی
از جنون بایدم امروز گشایش طلبید
که توای عقل ، بجز مشکل کارم نشدی
کی شدم در صف روشن نظران آینه وار
گرد راهت برخ ارزانکه غبارم نشدی
همه شب سوختم از غم ولی ای صبح امید
يك نفس راحت جان و دل زارم نشدی

در آستان عشق

آنرا که در هوای تو یکدم شکیب نیست
گر با نسیم وصل نوازی غریب نیست
جانا خیالت از تو بهما با صفاتر است
چون دست او بگردن و دست رقیب نیست
اشکم همین صفای تو دارد - ولی چه سود
آئینه تمام نمای حبیب نیست
چون نی مرا به حلقه عشاق بی نصیب
صد ناله هست و از لب جانان نصیب نیست
پستی و سر بلندی عاشق یکی شمار
در آستان عشق فراز و نشیب نیست
دیگر ملامت دل شیدا چه می‌کنی
کاینجا مجال زحمت و پند ادیب نیست
آن برق را - که می‌گذرد سرخوش از افق
پروای آشیانه این غن‌دلیب نیست

شرمنده

با آنکه در حریم تو مرغ حرم منم
دایم شکسته بال زسنگ ستم منم
دروادی که خضرزگمگشتگان بود
افتاده تر زسایه نقش قدم منم
بی ذوق گل فشانی و شادی ، چو خارخشک
شرمنده پیش سایه ابر کرم منم
بشکسته پر ، رها شده ازدام زندگی
مرغ نشسته بر لب بام عدم منم
آن لاله شکفته ، که در نو بهار عمر
داغ تو کرده بر دل خونین رقم ، منم

روزن قفس

چو با رقیب‌ترا یار و همه نفس بینم
 گلی شکفته بدامان خار و خس بینم
 ز باغبانی خود شرمسار می‌گردم
 که چون تو دسته گلی را بدست کس بینم
 روامدار خدایا که من در این گلزار
 فضای عشق تماشا که هوس بینم
 من این بهار و گلستان نخواستم هرگز
 که شاخسار گل از روزن قفس بینم
 چرا چو برق نسوزم تمام هستی خویش
 چو آن شکوفه بدامان خار و خس بینم
 بیا که چون سحرم ، بی تو ، یک نفس باقی است
 مگر که جلوۀ رویت در این نفس بینم

اشك زبان بسته

کاش سوی تو دمی رخصت پروازم بود
 تا بسوی تو پریم بال و پری بازم بود
 یاد آنروز که باهمت بیدار جنون
 زین قفس تا سر کویت پر پروازم بود
 دیگر اکنون چه کنم زمزمه عشق و جنون
 دور از آن مرغ بهشتی که هم‌اوازم بود
 هم‌چو طوطی به قفس با که سخن ساز کنم
 دور از آن آینه حسن که هم‌رازم بود
 رفتی و بی تو ندارد غلام گرمی و شور
 که نگاهت مدد طبع سخن سازم بود
 خواستم عشق تو پنهان کنم و راه نداشت
 پیش این اشک زبان بسته که غمازم بود
 هر که را قصه دل ساز کنم می نالد
 کاش در پیش تو هم طاقت ابرازم بود

محبوبی شکسته

شعله آتش عشقم منگر بر رخ زردم
همه اشکم، همه آهم، همه سوزم، همه دردم
لاله صبح بهارم که درین دامن صحرا
آتش داغ گلی شعله کشد ازدم سردم
کس ندانست که چون زخم جگر سوز نهانی
سوختم سوختم از حسرت و لب باز نکردم
جلوه صبح جوانی بهمه عمر ندیدم
باخزان زاده‌ام آری گل زردم گل زردم
شعله آتشم از اشک خروشان نهراسم
موج توفانم و دریا نبود مرد نبردم
همچو بشکسته سبویی که دگر چشمه نبیند
نیست امید که يك لحظه هماغوش تو کردم
بال پرواز ندارم چه کنم چاره چه سازم
تا بگرد سرت ای شعله چوپروانه بگردم

امید ساحل

کاش در کوی محبت منزلی میداشتم
 تا چو مجنون همدم صاحب‌دلی میداشتم
 می‌زند برق محبت ، گاه گاهی ، در افق
 کاش در این دشت منم حاصلی میداشتم
 تا کنار هم بسوزیم از برای یکدگر
 کاش همچون شمع یار همدلی میداشتم
 با هوای عشق اگر بودم بدنبال هوس
 چون حباب ، از موج دریا محملی میداشتم
 کی سپردم کشتی دل را به توفان جنون
 گر ازین دریا امید ساحلی میداشتم
 با دل تاریک اگر بودی زبانم آتشین
 جای همچون شمع ، در هر محفلی میداشتم
 کی چو گوهر در محیط عشق روشن میشدم
 چون حباب از خود هوای باطلی میداشتم

سوخته خرمن

گر به گلگشت چمن میروی از من یاد آر
زین گرفتار قفس ای گل گلشن یاد آر
زانکه يك عمر بیاداش وفاداری داشت
لاله خسرت ازین باغ بدامن یاد آر
ای که با دشمن من دست بگردن داری
زانکه شد با غم تو دست بگردن یاد آر
هر زمان برق نگاهت زند آتش بدلی
ای گل ناز ازین سوخته خرمن یاد آر
هر کجاشمع دل افسرده صبحی دیدی
از سیه روزی شبهای غم من یاد آر
چون هلالم سرشوریده بزبانوی غم است
از شب تار من ای کو کب روشن یاد آر
ای که بی لاله داغ تو بهارم نشکفت
گر به گلگشت چمن میروی از من یاد آر

باغبانی شاخ بریده

بیا که دیده هجران کشیده‌یی دارم
 نگاه خسته و رنگ پریده‌یی دارم
 درون سینه من ، شور آرزویی نیست
 دلی چو لانه مرغ پریده‌یی دارم
 بیاد گارجوانی ، زنوبهار حیات ،
 برنگ لاله ، دل داغیده‌یی دارم
 عبث بیاد جوانی نشسته‌ام - بنگر
 که باغبانی شاخ بریده‌یی دارم !
 دگر بچشم توام روی آشنایی نیست
 که حال اشک زمثرگان چکیده‌یی دارم
 صفای عشق زمن خواه ، ای رمیده غزال !
 که همچو بر که دل آرمیده‌یی دارم
 نظر نکرد در اینجا کسی بجانب من
 به بزم حالت حرف شنیده‌یی دارد

غم پائیز

باز صبح آمد و من جای به بستر دارم
باچه امید سراز بستر غم بردارم ؟
صبح از پنجره می تابد و من خسته هنوز
سربالین غم و جای به بستر دارم
صبح پائیز ملول است نه همچون دل من
که غمی از غم پائیز فزونتر دارم
هر زمان رقص کنان شعله کشد سوی سپهر
این شراری که من از شود تو در سردارم
گر تو رفتی و شدی همسر و یار دگران
من کجا بی تو هوای سرو و همسر دارم

گرمی افسانه

خلوت نشین خاطر دیوانه منی
 افسونگری و گرمی افسانه منی
 شورتو کی برون رود از سر بزم عمر
 با آن نگاه مست ، که پیمانه منی
 بودیم باتو همسفر عشق سالها
 ای آشنا نگاه که بیگانه منی
 هر چند شمع بزم کسانی ولی هنوز
 آتش فروز خرمن پروانه منی
 دور از تو زندگی به چه کار آیدم که تو
 جان منی ودلبر جانانه منی
 چون موج سربساحل غم کوفتم ز درد
 دور از تو ، ای که گوهر یکدانه منی
 آنجا که سرگذشت غم شاعران بود
 نازم ترا که گرمی افسانه منی
 خالی مباد ساغر نازت که جاودان
 شور افکنی وساقی میخانه منی
 ای دیده از سرشاک غمش در شبان درد
 لبریز شو که ساغر شکرانه منی

شهادتگاه شوق

يك خزان افسردگی بودم بهارم کرده‌یی
تا بوصل خویشتن امیدوارم کرده‌یی
پای تاسر می‌تپد دل ، کز صفای جان ، چواشك
در حریم شوقها ، آئینه دارم کرده‌یی
در شب نومیدی و غم ، همچو لبخند سحر
روشنایی بخش چشم انتظارم کرده‌یی
در شهادتگاه شوق ، از جلویی - آئینه وار
پیش روی انتظارت ، شرمسارم کرده‌یی
می‌تپد دل چون جرس ، با کاروان آرزو ،
تا به صحرای محبت رهسپارم کرده‌یی
زودتر بفرست ، ای ابر محبت زودتر !
جلوه برقی که امشب نذر خارم کرده‌یی
نیست در کنج قفس ، شوق بهارانم بدل
کز خیالت ، صد چمن گل در کنارم کرده‌یی

کمپنگاه جنون

در اینجا کس نمی‌فهمد زبان صحبت ما را
 مگر آئینه دریا بد حدیث حیرت ما را
 سزد گر اشك لرزان و نگاه آرزو گویند
 بجانان با زبان بی زبانی حالت ما را
 از انم گرمی دیرینه باشد با غمت ای جان
 که غیر از او کسی نشناخت حق صحبت ما را
 نهانی با خیالت بزم پاکی داشتم ، اما
 بهم زد شکوه های دل صفای خلوت ما را
 بهاران خود نمی‌آید بباغ ما مگر روزی
 خزان گلچین کند این لاله‌های حسرت ما را
 نمی‌سازند با این تنگنای عالم هستی
 بلند است آشیان مرغان اوج همت ما را
 سری برزانوی غم داشتم در کنج تنهایی
 کمپنگاه جنون کردی مقام عزلت ما را

سپیده آئینه‌ها

چنین که جلوه کنان در کنار آینه‌یی
 گل شکفته صبح و بهار آینه‌یی
 به عشوه نقش دل انگیز آرزو و امید
 به جلوه سر و لب جویبار آینه‌یی
 نگاه حیرت آئینه محو جلوه تست
 سپیده سحرشام تار آینه‌یی
 ز نقش روی تو روشن شود شبان غمش
 فروغ دیده شب زنده دار آینه‌یی
 به گیسوان سیاهت شکست غم مرصاد !
 که سرمه نکه بی غبار آینه‌یی
 ترا به کام رقیبان کجا توان دید
 دریغ آیدم ای گل که یار آینه‌یی
 شده ست آینه مست از طراوت بدنت
 شراب ساغر مهتاب وار آینه‌یی
 نگاه من به تو گرم و تو مست جلوه حسن
 اسپر خویش و گرفتار کار آینه‌یی

باز آی

رفتی و بدامان توام دسترسی نیست
باز آی که غیر از تو مرا هم نفسی نیست
ای غنچه که از بوسه خورشید شکفتی
اندیشه کن این عشق بغیر از هوسی نیست
باز آی توای کو کب امید که چون صبح
از عمر من سوخته بیش از نفسی نیست
عشق من و دریای منی ای گل شاداب
دامان تو جولانگه هر خار و خسی نیست
بیدار شوای غنچه شاداب که دانی
باقافله عمر صدای جرسی نیست
از سوزدل مرغ گرفتار چه داند
آن بلبل شادان که اسیر قفسی نیست
بیهوده بدیوار قفس چند زنم بال
اکنون که بدامان گلم دسترسی نیست

همت بلند

شد مدتی که یاد تو شد همنشین مرا
 دارد وفای او همه جا شرمگین مرا
 همچون سپند عقدۀ دل وا نمیشود
 دور از شرار آن رخ عشق آفرین مرا
 جز داغ او که گرم گرفته ست بادل
 يك تن نداشت پاس محبت چنین مرا
 فیض وصال یار به تردامنان رسد
 این ماجرا ز شب‌نم و گل شد یقین مرا
 ، آن خار خشك سینه‌دشتم که فیض ابر
 نسترد گرد حسرت و غم از جبین مرا
 کردی بسان قامت فواره‌ام نگون
 ای همت بلند زدی بر زمین مرا
 یارب اسیر نقش گمان چند بودم
 آزاد کن ز وسوسۀ کفر و دین مرا
 چون غنچه‌سحر ، بدل تنگ سرخوشم
 گرمی‌پسندد آن گل خندان چنین مرا

رفتیم

چو باختم آن گل صبح جوانی دیدم و رفتم
بباغ آرزو ، شام خزانی دیدم و رفتم
دگر پروانه خاطر ندارد الفتی با کس
که سوز شمع هم اینجا زبانی دیدم و رفتم
گذشتم چون نسیم از شادمانیهای این گلشن
که در لبخند گل اشکی نهانی دیدم و رفتم
کنون در خاطر من جز حسرتی رنگین بجا نبود
از آن گلها که در باغ جوانی دیدم و رفتم
همه درهای باز استجابت بسته بود آنجا
به کوی ناامیدی این نشانی دیدم و رفتم
بیاری ابر پائیزی بباغ خاطر من امشب
که حسرت حاصل از این باغبانی دیدم و رفتم

راه باطل

من می‌روم ز کوی تو و دل نمی‌رود
این زورق شکسته ز ساحل نمی‌رود
گویند دل ز عشق تو بر گیرم ای دریغ
کاری که خود ز دست من و دل نمی‌رود !
گری بی تو سوی کعبه رود کاروان ما
پیداست آنکه جز ره باطل نمی‌رود
در جستجوی روی تو هر گز نگاه من
بی کاروان اشک ز منزل نمی‌رود
آه دلم نگیرد اگر دامن ترا
چون دود شمع کشته ز محفل نمی‌رود
خاموش نیستم که چو طوطی و آینه
هر گز خیال او ز مقابل نمی‌رود

در بر رخم میند

باز از جنون عشق به کوی تو آمدم
 بیگانگی مکن که به بوی تو آمدم
 در بر رخم میند که همچون نگاه شوق
 با کاروان اشک ، بسوی تو آمدم
 از شهر بند عقل بسر منرل جنون
 اینسان ز شوق دیدن روی تو آمدم
 زاینده بیمناک وز بگذشته عذر خواه
 آشفته تر ز حلقه موی تو آمدم
 مانند اشک دور ز دیدار مردم-ان
 با سر دویده تا سر کوی تو آمدم

داغ تنهایی

گردل دیوانه زینسان سر به شیدایی کشد
 کار این عشق و جنون آخر بر سوایی کشد
 از من دیوانه ای شاخ بهشت آرزو
 مگذرو مگذار کاین دل سر بشیدایی کشد
 صبح از دیوانگیها سر به صحرا می نهد
 هر که همچون لاله یکشب داغ تنهایی کشد
 بانگاه چشم مست کی دل دیوانه ام
 منت ساقی و جام و باده پیمایی کشد
 جذبه عشق و جنون نازم که ازدامان خاک
 شبنم افتاده را بر چرخ مینایی کشد
 کاش از یک شعله شمع آتش زندپروانه را
 و انتقام عشق رازین یار هر جایی کشد

خضر راه

هر که از عشق گلی داغ جنون بردل نداشت
 وای بر حال داش ، کز زندگی حاصل نداشت
 همچو فرهاد از جنون زد تیشه‌یی بر فرق خویش
 این شهید عشق غیر از خویشتن قاتل نداشت
 دل فروشد همچو گردابی ؛ بکار خویشتن
 وز کسی چشم گشایش بهر این مشکل نداشت
 شمع را این روشنی از سوز عشقی حاصل است
 گرمی عشق از نبودش جلوه در محفل نداشت
 در شگفتم از دلم کاین قطره خون هیچگاه
 در ره عشق و جنون آسایش منزل نداشت
 خضر راهم شد جنون تادل بمقصد راه برد
 کی بجایی میرسید ار مرشدی کامل نداشت؟
 در محیط پا کبازان ، یاد آسایش فناست
 موج ماجز نیستی ، آرامش ساحل نداشت

بیابان طلب

در نهان دل غمی از دلستانی یافتم
در شب تنهایی خود همزبانی یافتم
هر کج رفتم به سیر باغ در صبح بهار
بی تو در هر برگ گل شام خزانی یافتم
شبم صبحم که در لبخند خورشید سحر
خویش را گم کردم و از او نشانی یافتم
ساحل آسایشی نبود که من مانده موج
رفتم از خود تا در این دریا کرانی یافتم
در بیابان طلب سرگشته ماندم سالها
تا در این ره نقش پای کاروانی یافتم
روشنی بخش گلستانم چو ابر نوبهار
وین صفای خاطر از اشک روانی یافتم
چشم بستم از جهان کز فرط استغنائی طبع
در دل بی آرزوی خود جهانی یافتم

مپسند...

یکروز که درعشق سر انجام بمیرم
مپسند که دلدادۀ ناکام بمیرم
آیا بودای ساحل امید که يك شب
چون موج در آغوش تو آرام بمیرم
چون شبنم گلها ، سحر از جلوۀ خورشید
در پرتو روی تو سر انجام بمیرم
آن مرغك آزرده عشقم که روانیست
در گوشۀ افسردۀ این دام بمیرم
مپسند که در گوشۀ تنهایی غمها
چون شمع عیان سوزم و گمنام بمیرم
افتادم ازین تیر ، خدایا مددی کن !
تا بال زنم بر لب آن بام بمیرم

گواه روشنی

يك جرعه می بساغر اهل صفا بس است
 یعنی نگاه گوشه چشمی بما بس است
 جانا برای مستی جاوید عاشقان
 زان چشم مهربان نگهی آشنا بس است
 اظهار عجز خسته بیمار عشق را
 طرز بیان این نگه نارسا بس است
 این کاروان شوق مرا در ره طلب
 خضر جنون به کعبه دل رهنما بس است
 در شام تیره روزی خود سوختم چو شمع
 اشکم گواه روشن این مدعا بس است
 چون شعله بهر دیدن راه فنای خویش
 این روشنی که هست مرا پیش پا بس است

افسون جنون

بسنگ غم زدی پیمانه‌ام را
بسیل اشك دادی خانه ام را
کنون كز خانه‌ام چون بخت رفتی
كجا بردی دل دیوانه‌ام را ؟
میان پا كبازان عشقت آراست
به افسون جنون افسانه ام را
بیا ای شمع شام آرزو ها
بسوزان هستی پروانه ام را
ز جام آشنائی مست كن مست
دل از خویشتن بیگانه ام را

آئینه بخت

تومیروی و دیده من مانده براهت
ای ماد سفر کرده خدا پشت و پناهت
ای روشنی دیده سفر کردی و دارم
از اشك روان آینه‌یی بر سر راهت
باز آی که بخشودم اگر چند فزون بود
در بار که سلطنت عشق گناهت
آئینه بخت سیه من شد و دیدم
آینده خود در نگه چشم سیاهت
آن شبنم افتاده بخاکم که ندارم
بال و پر پرواز بخورشید نگاهت
بر خرمن این سوخته دشت محبت
ای برق کجا شد نگه گاه بگاہت
بردی ز کف ماهی و ترسم که بگیرد
ای چرخ شبی آه دلم دامن ماهت .

شاخه بریده

نه هوس نه شادمانی نه سر بهار دارم
بشگفتم از دل خود که چه انتظار دارم
نکند بهار شادم که چو شاخه بریده
دل بی‌امیدی از خاطره بهار دارم
منم آن شهید ناکام دیار آشنایی
که هزار لاله افروخته بر مزار دارم
گل سایه رست بودم بکویر اوفتام
هوس شکفتن اینک بچنین دیار دارم
مگذر بناز مگذر که گواه پاکبازی
رخ زرد و آه گرم و دل سوگوار دارم
نظری بسوی من کن که بدین صفای خاطر
نگهی بر نگک آئینه پراز غبار دارم

پاکبازی شب‌نم

گر شادی وصال تو یکدم نمیرسد
شادم که جز غمت بدلم غم نمیرسد
خورشید اگر به‌مشت‌زری وصل گل‌خربد
هرگز پیاکبازی شب‌نم نمیرسد
ای ابررهِگذار ببرقی نوازشی
بر کشتزار ما اگر تـنم نمیرسد
چون مرغکان گلشن‌تصویر، شیونم
هرگز بگوش آن گل‌خرم نمیرسد
راز حیات کس نگشاید که دست‌وهم
بر کنه این فسانهٔ مبهم نمیرسد
ای لالهٔ غریب بسوز نهان بساز
داغ دل‌من و تو به مرهم نمیرسد
با آنکه همچو آینه‌ام در غبار غم
گردی‌زمن بخاطر همدم نمیرسد

تومرو

از کنار من افسرده تنها تو مرو
 دیگران گر همه رفتند خدا را تو مرو
 'اشك اگر می‌چکد از دیده تو در دیده بمان
 موج اگر می‌رودای گوهر دریا تو مرو
 ای نسیم از بر این شمع مکش دامن ناز
 قصه‌ها مانده من سوخته را با تو مرو
 شادی و شور و جوانی و تمنا و امید
 رخت بستند ازین غمکده اما تو مرو
 ای قرار دل دیوانه توفانی من
 بهر آرامش این خاطر شیدا تو مرو
 سایه بخت‌منی از سر من پای مکش
 به تو شاد است دل خسته خدا را تو مرو
 ای بهشت نگهت مایه الهام سرشك
 از کنار من افسرده تنها تو مرو .

راز سینه سوز

آمد بهار و غنچه دل ناشکفته ماند
 غمها درون سینه به حسرت نهفته ماند
 هر شب‌نمی سحر سوی خورشید رخت بست
 بخت من است آنکه درین راه خفته ماند
 آن شاخه شکفته گل رفت و در قفس
 این مرغ پر شکسته از یاد رفته ماند
 دل سوزدم بحسرت آن غنچه کز نسیم
 طرفی نبست و صبح‌دمان ناشکفته ماند
 داستان‌رای عشق تو بودیم و صد فغان
 کاندربهار نغمه ما ناشنفته ماند
 از روزگار عشق و جنونم بیادگار
 خاکستری از آن دل آتش گرفته ماند
 مردم چو شمع و قصه شوقم بلب فسرد
 صبح آمد و حدیث غم ما نگفته ماند
 شاید که صبح مرگ شبی پرده برکشد
 زین راز سینه سوز که عمری نهفته ماند

حدیث شوق

تا ساغر تو از می یار دگر پر است
 مینای من چو لاله زخون جگر پر است
 صبح بهار را گذراندم بزیر بال
 در فصل گل که هرسری از شور و شر پر است
 در نغمه اسیر قفس حال دیگری است
 ورنه چمن زولولۀ بی اثر پر است
 ای صبح جلوه‌یی که چو شب‌نم‌مراهنوز
 دل از حدیث شوق چو چشمان تر پر است
 باشوق راه عشق سپارم نه با دلیل
 کز این غبار دیده اهل نظر پر است
 غافل مشو ز نشاء روشن‌دلان عشق
 چون گل که ساغرش ز شراب سحر پر است
 در حیرتم بملک عدم چون توان شتافت
 از بسکه راه‌منزلش از رهگذر پر است
 در پیش بحر لب بسخن آشنا مکن
 همچون صدف اگر چه دلت از گهر پر است

مگذرا از من

مگذرا از من ای که در راه تو از هستی گذشتم
با خیال^۲ چشم مستت از می و مستی گذشتم
دامن گلچین پراز گل بود از باغ و صالت
من چو باد صبح از آنجا با تهیدستی گذشتم
من از آن پیمان که با چشم تو بستم سال پیشین
گر تو عهد دوستی با دیگری بستی - گذشتم
کی تواند دام را هم شد فریب زندگانی
منکه با پرواز همت زین همه پستی گذشتم
پا کبازی همچو من در زندگی هرگز نبینی
مگذرا از من ای که در راه تو از هستی گذشتم

درنگاه تو

باز دل مست زجامی است که من میدانم
سرخوش از جام مدامی است که من میدانم
مشکل این مرغک قاصد سلامت گذرد
گذرش بر لب باهی است که من میدانم
همه کس محرم اسرار دل شیدا نیست
درنگاه تو پیامی است که من میدانم
گفته‌گویی که در آن چشم سخنگو داری
بزبانی و کلامی است که من میدانم
آنکه دل می‌برد از جلوۀ افسونگر حسن
سرو طاوس خرامی است که من میدانم
سر آزادی و پرواز ندارد هرگز
مرغ دل بسته بدامی است که من میدانم
صبر کن ای دل دیوانه که از فیض جنون
قرعۀ فال بنامی است که من میدانم

آئینه شکسته

چون اشك مانده در چشم ، کس آشنای ما نیست
 در این وطن چه مانیم دیگر که جای ما نیست
 چون کاروان سایه ، رفتیم ازین بیابان
 زان رو درین گذرگاه نقشی زپای ما نیست
 آئینه شکسته ، بی روشنی نماند
 گردل شکست مارا ، نقص صفای ما نیست
 از دود آه حسرت ، آزار همنشینیم
 چون شمع کشته دیگر ، در بزم جای ما نیست
 با آنکه همچو مجنون ، گشتیم شهره‌اما
 غیر از غمت درین شهر کس آشنای ما نیست
 عمری خداترا خواست ، ای گل نصیب دشمن
 عمری خدای او بود یکشب خدای ما نیست
 خندی بروی گلچین ؛ باباغبان به قهری
 این سرگرانی تو مزد وفای ما نیست
 همچون درخت بی برگی ، در خشکسال صحرا
 پیوند آرزویی باشاخه‌های ما نیست

کاروان سایه

زان درین محفل چونی ، مارا نوایی برنخواست
 کز حریفان همدم درد آشنایی برنخواست
 با همه بیدادها کز چرخ برما می‌رود
 زیر محراب فلک دست دعایی برنخواست
 دیدی ای دل عاقبت زین موج و دریا چون حباب
 کشتی ما غرقه گشت و ناخدایی برنخواست
 رفتم و آگه نگشتی زانکه هرگز در سفر
 کاروان سایه را آوازپایی برنخواست
 صبر و آرام از دل من رفت و خاموشم هنوز
 از پی این کاروان بانگ درایی برنخواست
 هیچکس در اوج آزادی نزد بال و پری
 زین همه مرغان دون همت همایی برنخواست
 شهبسوار آرزوی ما بخاک و خون نشست
 وز کران دشته‌ها ، گردی زجایی برنخواست

روشندلان

گر چشم بامداد بخورشید روشن است
 ما را دل از خیال تو جاوید روشن است
 روشندلان بروز و شب آواره بوده‌اند
 وین مدعا ز گردش خورشید روشن است
 در این شبی که روزنه‌ها تیرگی گرفت
 ما را هنوز دیدهٔ امید روشن است
 در قلب من دریچهٔ خورشیدها تویی
 گر بزم شب ز روزن ناهید روشن است
 شمع و ستاره نیم‌شبی روشنی دهند
 عشق است و بزم عشق که جاوید روشن است
 در عشق بین شادی و غم امتیاز نیست
 در شام سوک ما سحر عید روشن است

دیشب

دوش از همه شبها شب جانکاهتری بود
 فریاد ازین شب چه شب بی سحری بود
 دور از تو من سوخته تب داشتم ای گل
 وز شور تو در سینه شرار دگری بود
 هر سو به تمنای تو تا صبح نگاهم
 چون مرغک پرسوخته در بدری بود
 صبح آمد و چون شمع مرا حاصل ازین شب
 آهی به لب خسته و مژگان تری بود
 چون باد سحرگاه گذشتی و ندانی
 در راه تو از بوی گل آشفته تری بود
 افسوس که پیش تو ندارد هنرم قدر
 ای کاش بجای هنرم سیم وزری بود
 فریاد که آن شاخه گل رفت و ندانست
 در کنج قفس مرغک بی بال و پری بود

دست کوتاه

مدتی شد که ز دیدارتو ای جان دورم
 خارخشم که ز باران بهاران دورم
 گرچه تا مرز جنون ، رفته ام از خویش برون
 باز صد مرحله از منزل جانان دورم
 چون سبو ، دست بسر میزنم ، از غم ، که چرا
 جام زدبوسه و من زان لب خندان دورم
 سعیها کردم و کارم به گشایش نرسید
 دست کوتاهم و از چاک گریبان دورم
 خضر راه من آواره شوای عشق ، که من
 میروم راه وز پایان بیابان دورم
 از وطن دورم و در ملک غریبی پامال
 اشک افتاده بخاکم که زمثرگان دورم
 جام بشکسته ام از بوسه او ناکامم
 گرد اندوهم و از دامن جانان دورم
 همچو شبنم دلم آئینه هر جلوه اوست
 گرچه از چشمه خورشید درخشان دورم
 کی سر خویشتم هست بنزدیک خرد
 منکه در راه جنون از سرو سامان دورم

دولت پیدار

وچه بیگانه گذشتی نه کلامی نه سلامی
 نه نگاهی به نویدی نه امیدی به پیامی
 نه در آن چشم‌سخنگوی ، فروغی زمحبت
 نه بر آن غنچه‌خاهوش نشانی ز کلامی
 رفتی آنگونه که نشناختم از فرط لطافت
 کاین توئی یا که خیالست وزین هردو کدامی ؟
 روزگاری شد و گفتم : که شد آن مستی‌دیرین .
 باز دیدم که همان باده جامی و مدامی
 همه شوری و نشاطی ، همه عشقی و امید
 همه سحری و فسونی همه نازی و خرامی
 آفتاب منی افسوس که گرمی ده غیری !
 بامداد منی ای وای که روشنگر شامی !
 خفته بودم که خیالتو ، بدیدار من آمد
 کاش آن دولت بیدار مرا بود دوامی !
 بامید عبثی براب آن بام گذشتی
 برو ای مرغ گرفتار که شایسته دامی

آشیان آرزو

نیست در محفل کسی کز جام چشمت مست نیست
 و رتو پنداری کسی هشیار اینجا هست نیست
 ای نگاه آشنا لطفی که در این روزگار
 هیچکس جز ساغر می دستگیر مست نیست
 اندکی ای برق سوزان گام بالاتر گذار !
 آشیان آرزوی ما بشاخی پست نیست
 آن نسیم آرزوها رفت و اینک در پیش
 چون غباری دامن آسایشم در دست نیست
 نشنوی گلبانگ عشق از شاخ طبعم کاین زمان
 بلبل مستی که در آن آشیان می بست نیست
 آرزو زیباست ، تا خاطر براه جستجوست
 هیچ صیادی بفکر ماهی درشت نیست

بی‌بهار

گرچه سپیدشد بره ، دیده انتظار من
 صبح سعادتى نزد ، ازپی شام تار من
 وه چه بهارها گذشت از ره باغ و بوستان
 ليك شكوفه‌یى نزد خنده بشاخسار من
 همچو درخت سوخته ، بارد گر عبث بود
 آرزوى شكفتن از شاخه بی بهار من
 بسكه كشیده‌ام بدل نقش خیال گیسویش
 باغ بنفشه زار شد خاطر سو گوار من
 هر سحرى زند بدل ، داغ جنون عاشقى
 برگ ببرگ لاله حسرت و انتظار من
 ز آتش دل گداختم ، لاله صفت بدشت غم
 ليك نسوخت دامن هیچ کس از شرار من

بوسهٔ باران

غیرازین داغ که در سینهٔ سوزان دارم
چه گل از گلشن عشق تو بدامان دارم ؟
اینهمه خاطر آشفته و شبهای سیاه
یادگاری است کزان زلف پریشان دارم
به هواداریت ای پاک نسیم سحری
شور و آشفته‌گی گرد بیابان دارم
مگذر ای خاطرهٔ او ز کنارم مگذر
موج آشفتهٔ اشکم سر توفان دارم
خارخشمک مزنی برق بجانم آتش
که هنوز آرزوی بوسهٔ باران دارم
غنچه آسانشوم خیره به خورشید سحر
منکه باعطر غمت سر بگریبان دارم
شمع سوزانم و روشن بود از آغازم
که من سوخته سامان چه پایان دارم

الفت دام

هر گز دلت بخاطر ما گام بر نداشت
 گامی بشادی دل ناکام بر نداشت
 گفتم دل از خیال تو فارغ کنم-ولی
 این مرغ پر شکسته دل از دام بر نداشت
 روزی که من به کوی غمت رده سپردم
 جز سایه هیچکس ز پیم گام بر نداشت
 فریاد از آن نگاه که بیمار عشق را
 گامی به پرشش دل ناکام بر نداشت
 کس زانه‌مه شکسته دل تشنه کام عشق
 کام دل از لبان تو جز جام بر نداشت
 خوش باد وقت آنکه چو خورشید صبح و شام
 چشم امید از لب آن بام بر نداشت
 از کشتگان سوخته محفل غمت
 یک تن چو شمع سر بسر انجام بر نداشت

یادگار من

دور از تو ای شکوفهٔ صبح بهار من
پر پر شود بشاخه گل انتظار من
رفتی و رفت روشنی و شادی از بهار
بازا که بی تو جلوه ندارد بهار من
چون شمع نیم مردهٔ تصویر جاودان
می‌سوزم و بسر نرسد روزگار من
آن برق خانه سوخته‌ام کاندترین بهار
درخار خشک نیز نگیرد شرار من
چون شمع بزم می‌جهد از هر نگاه گرم
برق شراری از مژه اشکبار من
یاد از رخ تومی کنم و آه می‌کشم
چون مه دمد به کلبهٔ اندوهبار من
چون غنچه‌یی که صبح خزان سرزند ز شاخ
هر گز نشد گشوده دل داغدار من
این صبح زندگانی من بود ای خدا
فریاد از سیاهی شبهای تار من
رفتم چواشکی از مژه و جاودانه ماند
افسانهٔ غمی بجهان یادگار من

رفتی

پس از آن آشنائیه‌ها ، نکردی یاد من رفتی
 خدا پشت و پناهت باد ای گل کز چمن رفتی
 مرا نادیده بگرفتی ، که دستت بود در دستش
 بناز و عشوه سرمست از کنار راه من رفتی
 ز بال افشانی‌ت پروانه‌سان آتش زدی بر من
 شدم تا هم‌چو شمع صبح گرم سوختن رفتی
 بر نگ شعله‌می سوزم که گویند شبی‌ای ماه !
 به بزم غیر چون فانوس یکتا پیرهن رفتی
 هنوزم خاطر از یاد تو روشن میشود ، شبها ،
 اگر چند از کنار من توای پیمان شکن رفتی
 نگاه زهره چون دنباله‌گیرد من آن ساعت
 بدنبال تو می‌گردم کجا ای سیمتن رفتی
 نسیم امشب سرشک از باغ آغوش که می‌آید
 که چون شمع سحر گاهان چنین از خویشتن رفتی

گلپای نگاه

ای سلسله شوق تو بر پای نگاهم
سرشار تمنای تو مینای نگاهم
روی توزیک جلوۀ آن حسن خداداد
صد رنگ گل آورده بصرای نگاهم
آن صبح دلارای بهاری که شکفته‌ست
در باغ تماشای تو گلپای نگاهم
بی‌روی تو چون ساغر بشکسته تراود
موج غم و حسرت ز سراپای نگاهم
تاچند تغافل کنی ای چشم فسونکار
زین راز که خفته‌ست بدنای نگاهم
سرگشته رود موج نگاهم ز پی تو
ای گوهر یکدانه دریای نگاهم
خوش میرود از شوق تو با قافله اشک
این رهسپر بادیه پیمای نگاهم

تحميل خار

آمد بهار و دامن یاری نداشتم
 چون شاخه بریده بهاری نداشتم
 در این چمن چو آتش سردی که لاله داشت
 می سوختم ز داغ و شراری نداشتم
 گل خنده زد بشاخ و من از خویش شرمسار
 کاند در بهار دامن یاری نداشتم
 دادم ز دست دامن‌ت ای گل طعنه‌یی
 از باغ تو تحمل خاری نداشتم
 هر سال گل جوانه زند با بهار نو
 ای وای من که جز تو بهاری نداشتم
 يك لحظه هم بدامن تو جای من نبود
 در کویت اعتبار غباری نداشتم
 اشکم بخاك راه تو شد عذر خواه عشق
 گر آشنا به هیچ دیاری نداشتم

رفیق نیمه راه

کجا رفتی که دور از تو به کار خویش درماندم
میان حلقه ماتم چو آه بی اثر ماندم
تو چون عطر گل از آغوش من رفتی و من تنها
چو باد صبحدم در کوچه غم در بدر ماندم
بگیرای آشنا دستم که چون گرداب سرگردان
درین دریای بی پایان به کار خویش درماندم
جوانی هم رفیق نیمه راهی بود و رفت ؛ اما
من سرگشته همچون نقش پا بر رهگذرماندم
درین شبهای تنهایی میان اشک و آه ای گل
بامید تو همچون شمع شب را تا سحرماندم
من آن مرغ گرفتارم که از کنج قفس دیدم
به صحرا رفت هر مرغی و من بی بال و پرماندم

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ایم

قدسی

در جام عمر

حاصل ز شاخ عمر بجز غم نبرده‌ایم
 جز غم نصیبی از همه عالم نبرده‌ایم
 در جام عمر جزمی حسرت ندیده‌ایم
 وز باغ عشق جز گل ماتم نبرده‌ایم
 با آنکه چون نسیم گشودیم بال شوق
 راهی بوصل آن گل خرم نبرده‌ایم
 چون خارا گرچه دورزد امان گلشنیم
 حسرت به شادکامی شبم نبرده‌ایم
 جاوید باد سایه‌ات ای عشق خانه‌سوز
 هر چند حاصلی ز تو جز غم نبرده‌ایم
 روشندلیم و پاک نظر چون سحر چه باک
 فیضی اگر ز آینه جم نبرده‌ایم
 آشفته خاطریم که چندی است چون نسیم
 دستی بدان دو گیسوی درهم نبرده‌ایم

دست شکسته

ابری نداد بوسهٔ باران به گلشنم
برقی نزد شرارهٔ گرمی به خرمنم
نشفت جز ترانهٔ غمها کس از لبم
نشگفت جز شکوفهٔ حسرت به گلشنم
بخت سیاه بین که ازین باغ رنگی رنگ
خاری نبست رشتهٔ الفت بدامنم
شاخ گلام ندیده نسیم نوازشی
ای باغبان بدظلم چه رانی ز گلشنم ؟
چون روزنی ، ز چرخ پیاداش چشم پاك
مشتی غبار بود بچشمان روشنم
همچون سبوی باده زرؤیای وصل تو
دستی شکسته ماند دریغا بگردنم

سنگ حادثه

در شهر شهره می کند افسانه مرا
 یاران نصیحتی دل دیوانه مرا
 یارب بلطف خویش بگردان براه مهر
 آن آشنای دشمن و بیگانه مرا
 من خود شکسته خاطر مای دست روزگار
 مشکن بسنگ حادثه پیمانه مرا
 شوردگر فزود به دیوان عاشقی
 افسون چشم مست تو افسانه مرا
 از پر تو تجلی دیدار خویش سوخت
 شمع رخ تو هستی پروانه مرا
 دیشب خیال روی تو سرزد بخانه ام
 مهتاب کرد کلبه ویرانه مرا

یادی از گرفتاران

من کیم اسیر غم ، در کمند صیادی
مرغ بی پروای آشیانه بربادی
نیست دردش رحمی ای ترانه تأثیری
نالهدر گلو بشکست ای نگاه امدادی
رحمی ای فروغ جان بر فتادگان رحمی
یادی از گرفتاران ای امید جان یادی
گرچه راه آزادی زین قفس نخواهی دید
ای دل خموش من ناله یی و فریادی
گر نسوختی از آه خرمن فلک امشب
نیستی تو دل ای دل آهنی و پولادی
بی شراره عشقش چیست حاصل هستی
شمع بی فروغی مات در گذر گه بادی
رفت حشمت خسرو لیک مانده جاویدان
ماجرای شیرینی : داستان فرهادی

پس از من

منکه رفتم زین چمن باغ و بهاران گومباش
 بوسه باران و رقص شاخساران گو مباح
 چون گل لبخند من پثر مرد، ابری گومبار
 چون خزان شد عمر من صبح بهاران گومباش
 منکه سر بردم بزیر بال خاموشی و مرگ
 نغمه شور افکن بانگ هزاران گومباش
 تیشه را فرهاد از حسرت چو بر سرمیزند
 نقش شیرینی بطرف کوهساران گومباش
 این درخت تشنه کام اینجا چودر بیداد سوخت
 نغمه‌های جانفزای جویباران گو مباح
 گر نتابد اختری بر آسمان من چه غم
 پرتو شمعی بشام سو گواران گومباش

سَرگَرانی برق

ملال خاطرَم از عقدۀ جبین پیداست
شرار سینه‌ام از آه آتشین پیداست
صفای عشق در آئینۀ شکسته نگر
اگر چه بر رخس از غم هزار چین پیداست
فروغ عشق ز من جو که همچو چشمۀ صبح
صفای خاطرَم از پاکی جبین پیداست
من آن شکوفۀ از بوستان جدا شده‌ام
شب خزان من از صبح فرودین پیداست
مرا چو جام شکستی به بزم عمر و هنوز
ز چشم هست تو آثار قهر و کین پیداست
دگر بخر من ما جلوه‌یی نخواهی کرد
ز سر گرانی‌ت ای برق اینچنین پیداست

محبت برق

کدام نغمه سازغم ، شب این ترانه میزند
که آتش جنون من چنین زبانه میزند
نسیم از کدام سو گذشته نیم شب که باز
بباغ آرزوی من جنون جوانه میزند
چوبگذرد نسیم شب بیاد من به کوی تو
هزار بوسه نیمه شب بر آستانه میزند
چه برق پر محبتی زد از کرانه‌های شب
که آتشم به‌مشت خار آشیانه میزند
بیاد گیسوان او ، هنوز نیمه‌های شب
ره خیال و خواب من غمی شبانه میزند

گریه‌های زار

سرگرم جلوه دیدم آن شهسوار خود را
دادم عنان بحیرت صبر و قرار خود را
آن شهسوار تمکین مست از برم چوبگذشت
کردم نثار راهش مشّت غبار خود را
فرهاد پا کبازم کز برق تیشه عشق
افروختم بحسرت شمع مزار خود را
من بودم آن گل‌زرد کز جلوه نخستین
آئینه خزان دید صبح بهار خود را
آن رهرو جنونم کز خون خود نوشتم
بر نیش خار صحرا ، هر یاد گار خود را
خوش باد وقت آنکو در راه عشقبازی
چون شمع کرد روشن پایان کار خود را
کودشت بی کرانی تا سردهم چومجنون
این گریه‌های زار دیوانه‌وار خود را

معراج فنا

در کوی محبت به وفائی نرسیدیم
 رفتیم ازین راه و بجائی نرسیدیم
 هر چند که در راه طلب هستی ماسوخت
 چون شمع به معراج فنائی نرسیدیم
 با آنهمه آشفته‌گی و حسرت پرواز
 چون گرد پریشان به هوائی نرسیدیم
 آن رهرو عشقیم که در راه توازجان
 دادیم سر خویش و بیائی نرسیدیم
 فریاد ازین بخت که باداغ جگرسوز
 چون نی زلبانت به نوائی نرسیدیم
 چون غنچه افسرده پائیز درین باغ
 هرگز بدم عقده گشائی نرسیدیم
 ای خضر جنون ! رهبر ماشو که در این راه
 رفتیم و سر انجام به جائی نرسیدیم

گل‌های شوق

باز احرام طواف کعبهٔ دل بسته‌ام
 در بیان جنون بر شوق محمل بسته‌ام
 می‌فشارم در میان سینه‌دل را بی‌شک‌یب
 در تپیدن راه بر این مرغ بسمل بسته‌ام
 می‌کنم اندیشهٔ ایام عمر رفته را
 بی‌سبب شیرازه بر اوراق باطل بسته‌ام
 گرمی عشق و جنون خاکستر پروانه‌داشت
 بی‌سبب امشب نظر بر شمع محفل بسته‌ام
 دیر شد باز آ که ترسم عاقبت پرپر شود
 دسته گل‌هایی که از شوق تو در دل بسته‌ام
 منکه چون گرداب در خود غرقه گشتم عاقبت
 چشم امید ی عبث بر طرف ساحل بسته‌ام
 من شهید تیشهٔ فرهادی خویشم سر شک
 از چه روتهمت بر آن شیرین شمایل بسته‌ام

شبنم بر خاك مانده

تا از حریم وصل تو ای دوست رانده‌ام
 بی تابتر ، ز ماهی بر خاك مانده‌ام
 در انتظار آنکه بر آیی چو ماهتاب
 خود را بر نگ‌سایه براهت کشانده‌ام
 یارب روا مدار شود سایبان غیر
 سروی که من بدین قد و قامت رسانده‌ام
 نه وصل آفتاب و نه آغوش برگ گل
 ناکامتر ز شبنم بر خاك مانده‌ام
 آغاز داستان پریشانی من است
 خطی که من ز دفتر عشق تو خوانده‌ام
 این شعر نیست ، قصه شوق است و آزاروست
 اشکی ست بر مزار محبت فشانده‌ام

کبوتر وحشی

یاد باد آن عهدی کاشنای من بودی
 آگه از غم و درد و ماجرای من بودی
 کشی امید من ، چون شدی به توفان غرق
 در خداخدای غم ناخدای من بودی
 رفتی و ندانستی کز طلیعه هستی
 من برای تو بودم تو برای من بودی
 دور از فروغ تو تیرگون شبی دارم
 کاشای چراغ عمر پاپای من بودی
 بی تو زندگی مرگ است شاخ عمر بی برگ است
 تو شکوفه باغ جانفزای من بودی
 زین جنون بی سامان ناصحا مده پندم
 می شدی تو هم مجنون گربجای من بودی
 ای کبوتر وحشی آشیان کجا بردی
 یاد باد آن عهدی کاشنای من بودی

پیغام

مستیم و دل به چشم تو و جام داده‌ایم
سامان دل بگردش ایام داده‌ایم
محرمتری ز مردمک دیدگان نبود
زان بانگاه ، سوی تو پیغام داده‌ایم
چون شمع اگر به محفل توره نیافتیم
مهتاب وار بوسه بر آن بام داده‌ایم
دوراز تو با سیاهی شبهای غم گذشت
این مردنی که زندگیش نام داده‌ایم
بایاد نرگس تو چو باران بهر سحر
صد بوسه بر شکوفه بادام داده‌ایم
از موج خیز فتنه دل بی شکیب را
در ساحل خیال تو ، آرام داده‌ایم

یادگار او

ای دل خموش باش و دگر یاد او مکن
 وان آشنای گمشده را آرزو مکن
 او شمع بزم خلوت بیگانگان شده است
 در تیرگی بمیر و دگر یاد او مکن
 دانی دلا که در صدف دامن کسی است
 در موج اشک گوهر خود جستجو مکن
 از بعد آن شکوفه شاداب آرزو
 گر خود گل بهشت خداهست بو مکن
 از مردمان بریده و بیزار از خودم
 دیگر مرا به آینه هم روبرو مکن
 این گردغم به چهره من یادگار اوست
 ای اشک رحمت آر و رخمشستشو مکن

نجرای محبت

ای نام غمت ترانه من
عشق تو همه بهانه من
ای مرغ سپید آشنایی
باز آی به آشیانه من
ای کوكب آرزو فرود آی
يك شام بپام خانه من
عشق تو جنون ديگر آميخت
باز زمزمه و ترانه من
نجرای محبتی دگر داشت
باموج غمت کرانه من
با نام تو جاودانگی شد
در عشق و جنون فسانه من

آرزو

گردلی آسوده ز آشوب زمن میداشتم
 خاطری خندانتر از صبح چمن میداشتم
 اشك لرزانم که افتادم ز چشم آشنا
 کاش يك بار دگر روی وطن میداشتم
 تازدم چون غنچه‌دم ، بر باد رفتم همچو گل ،
 کاشکی مهر خموشی برده‌ن می داشتم
 داستان عشق من شیرینتر از فرهاد بود
 گر نگفتم پاس عشق کوهکن میداشتم
 گر بکار خویش چون فانوس بودم پرده‌پوش
 جای با معشوق دريك پیرهن میداشتم
 همچو خورشید سحر بودی اگر مشت‌زرم
 جای در آغوش گل‌های چمن میداشتم
 کی شدم سر حلقه شوریدگان پا کباز
 گر هر اس‌نام و ننگ خویشتن میداشتم
 مانده‌ام سر گشته چون پروانه‌یی در تیرگی
 کاشکی بزمی برای سوختن میداشتم

شورید گیهای من

ای جلوۀ آرزو ، ای شمع شبهای من
 ای منظر دلکش دنیای رؤیای من
 باد درد عشقت خوشم تا خود چه پیش آورد
 افسو نگریهای تو شورید گیهای من
 چون شب‌نمی تشنه کام بی آفتاب رخت
 تا صبح در آتش ست از غم سراپای من
 آن مرغ آواره ام کاند در غروب خزان
 چشم شفق خون گریست بر شام یلدای من
 آن دشت بی حاصلم کاند در بهار امید
 جز لاله غم نرست از خاک صحرای من
 رفت از کنارم بناز آن زورق آرزو
 و افکند تو فان غم در موج دریای من

بی‌بها نه

نیامدی که غمت جاودانه سوخت مرا
 فضای سینه ز آه شبانه سوخت مرا
 نوای زمزمه عشق و داستان غمش
 چه نغمه بی‌ست که بر لب ترانه سوخت مرا
 چه گونه قصه شوق تو سر کنم در بزم
 که همچو شمع زبان زین زبانه سوخت مرا
 نوید وصل ندادی شبی ز عمر و دریغ
 که شمع محفل دل بی‌بها نه سوخت مرا
 زرقص سرخوش پروانه اشک شمع نمود
 که عشق بیهوده در این میانه سوخت مرا
 من آن درخت کویرم که در امید بهار
 بشاخسار جوانی جوانه سوخت مرا
 تو مست‌نازچه دانی که نیمه‌شب همه‌شب
 چراغ دیده بران آستانه سوخت مرا
 چنان نسوخته از آرزوی باغ و بهار
 که یاد خار و خس آشیانه سوخت مرا

شرمنده برق

در سیر طلب‌رهر و کوی دل خویشم
چون شمع زخود رفتم و در منزل خویشم
جز خویشتم نیست پناهی که در این بحر
گرداب نفس باخته‌ام ساحل خویشم
در خویش سفر می‌کنم از خویش چو دریا
سرگشته دیدار حریم دل خویشم
بر شمع و چراغی نظرم نیست درین بزم
آب گهرم روشنی محفل خویشم
در کوی جنون می‌روم از همت عشقش
دل‌باخته راهبر کامل خویشم
با جلوه‌اش از خویش برون آمده‌ام باز
آئینه صفت پیش‌رخس حایل خویشم
خاکستر حسرت شد و برباد فنارفت
شرمنده برق سحر از حاصل خویشم

۲

افزوده ها

دیدار

دوشینه میرفتم براه ☆
 در سینه‌ام شوری و در دل‌ها یهویی
 بی خویشتن ، آواز میخواندم شبانه
 چون در گذار باد پائیزان سبویی
 در بیخودی ، چون برگهای زرد پائیز
 دیوانه سان میرفتم از سویی بسویی
 يك آسمان فریاد بودم ليك خاموش
 چون گریه‌یی آشفته پنهان در گلویی
 دیدم بهار آرزوی خویشتن را
 نازان خرامان عشوه گر بر طرف کویی
 در دست‌دست‌دیگری ، میرفت خندان
 بانازها و عشوه‌ها و گفتگویی
 و ندر پیش ، چون برگ گل ، بر باد میرفت
 عشقی ، تمنایی ، امیدی ، آرزویی

مشهد - شهریور ۱۳۴۲

* کوی جانان ، مثلاً.

بهاری در پائیز

باز امشب می‌تپد قلبم ، چو قلب آبها
می‌پرد - همچون کبوتر - از نگاهم خوابها
می‌چکد اشکم ، چو شبنم ، بر گل مهتابها
دارد این دیوانه دل در سینه پیچ و تابها
باز امشب خسته‌ام آشفته‌ام دیوانه‌ام
یک جهان شور و شرارم از جهان بیگانه‌ام

از جهان بیگانه‌ام تا آشنای من تویی
 سایهٔ بخت‌منی ، بال همای من تویی
 گرمی افسانه و شور و نوای من تویی
 زورق من ، ناخدای من ، خدای من تویی
 می‌پرستم آن دو چشم مست شه‌لای ترا
 چشم شه‌لای ترا افسون‌گریهای ترا
 خود نمی‌دانم چه در آن چشم مست راز جوست
 کاندرا عمیق سکوتش صدهزاران گفت‌گوست
 گفت‌گوهای که هر يك چشمهٔ صد آرزوست
 آرزوهای که هر يك از بهشتی قصه گوست
 قصه‌هایی از جهان عشق و دنیای امید
 موج‌هایی سیمگون از ساحل صبحی سپید
 کو کب عشق من ای روشنگر شب‌های من
 هستی من ، مستی من ، دین من ، دنیای من
 دلبر زیبای من ، زیبای من ، زیبای من
 ای شهاب آسمان خاطر شیدای من
 لحظه‌یی در این شب‌غم بر جهان من بتاب
 ماهتاب آرزو ! بر آسمان من بتاب

عشق تو، در این خزان، بر من بهاری تازه داد
 شاهد شعر مرا آئینه داری تازه داد
 شمع بزم آرزوها را شراری تازه داد
 بیقرار پهای خاطر را قراری تازه داد
 مرده بودم زنده گشتم در شرار عشق تو
 شاخ عمرم تازه شد در نو بهار عشق تو
 سوخت برق یاد تو امشب سراپای مرا
 شور دیگر داد عشقت روح شیدای مرا
 روشنی بخشید رؤیای تو شبهای مرا
 چشم جادویت دگرگون ساخت دنیای مرا
 از من شوریده ، تا شهر جنون راهی نماند
 بر رخم اشک غمی ، در سینه جز آهی نماند
 شب گذشت و من بیادت نغمه پردازم هنوز
 قصه شوق ترا ، ای گل ؛ در آغازم هنوز
 با خیال روی تو ، همراه و دمسازم هنوز
 مست، در آفاق عشقت ، گرم پروازم هنوز
 گربدانی ماجرای خاطر دیوانه ام
 در نگاه آشنا سوزت کجا بیگانه ام

ای بهشت آرزوها در بهار زندگی !
 مایهٔ عشق من و شور و شرار زندگی !
 سایهٔ نخل امید و برگ و بار زندگی !
 ماهتاب من تویی در شام تار زندگی !

رحمت آور بر من و چشم انتظار یهای من

لحظه‌ای ، ای مه‌بتاب از این شب یلدا ی من

مشهد ۱۳۴۱/۸/۱۰

آرزو *

همیشه مست و شیدای تو بودم
خمار از جام صهبای تو بودم
تمام آرزو های منی - کاش
یکی از آرزو های تو بودم

* امامنی قلبی فانت جمیعها
یالیتنی اصبحت بعض مناک
ابن زیدون

گواه

توای آشنا کو کب شامگاهان
که بر دامن آسمانها نشستی
میان بسی روشنان سپهری
تو تنهای تنهای تنها نشستی
در آرامشی پاک و افسانه آمیز
برنگین خیالی دلارا نشستی

چو شمعی که سوسوزند تا سحر گه
همه شب فروزنده سیمما نشستی
چو دیهیم سیمین و زیبای رخشان
فروزنده برفرق دنیا نشستی
بسان یکی قطره اشکی که غلغله
به گلگونه پاک عذرا نشستی
بسی شب که در پرتو ماه تابان
برین نیلگون نرم دیوا نشستی
من از روز گاران دیرین گواهم
که تو هم چنان یکه آنجا نشستی
نوشیدی از ساغر بزم پروین
بسی بی نیاز و شکوبا نشستی
نرقصیدی آنجا به آهنگ زهره
بنوشین سکوتی گوارا نشستی
زمین غرقه درسو گواری وحسرت
تو با قلب چون سنگ خارا نشستی
بچشم یتیمان بسی اشک دیدی
ولی خود به عیشی مهنّا نشستی

گهی در پس ابر های بهاران
بر آفاق بهر تماشا نشستی
بهاران گذشت و تو با جلوۀ خود
چو شبنم برین دشت خضرا نشستی
درخشیدی از دور فانوس آسا
چو گوهر بثر فای دریا نشستی
ز بس راه پیمودی از آسمانها
سرانجام ماندی وازپا نشستی
کسی راز های درونت نداند
به چشم جهان چون معما نشستی
ندانم بیاد کدامین ستاره
چو مجنون زنجیر دریا نشستی
برین بستر لاجوردین زیبا
بسی روز گاران که یکتا نشستی
سر راه بی منزل کهکشانه‌ها
چو دزدان صحرا به یغما نشستی
تپیدی ولیکن کست نغمه نشنود
چو قلب من زار شیدا نشستی

فری بر تو و پرتو دلفریبت
که روشنگر بزم شبها نشستی
گواهی ده ای شمع بزم محبت
که شبها به نظاره ما نشستی
پس از آشنایی و آن روز گاران
من و او کدامین گسستیم پیمان ؟
مشهد تیرماه ۱۳۳۹

پرمیش

ای لاله خزانزده بامداد عمر
ای قلب من که شادی هستی ندیده‌ای
وز آرزوی خنده مهری به گونه‌ی
همراه اشک از مژه من چکیده‌ای
آن گلشن امید ، که همچون کبوتران
از هر کرانه‌ی به‌هوایش پریده‌ای ،
شبها به چشمه‌سار خیالش ، چو آهوان
لب تشنه بر کر یوه غمها دویده‌ای ،
بس گونه‌گون سخن که بر اهش شفته‌ی
بس رنج گونه‌گون که بپایش کشیده‌ای
آیا دلش بیاد تو هرگز تپیده است
با آنکه جاودانه بیادش تپیده‌ای ؟

فهرست

صفحه	مطلع	عنوان
۵		اعتراف و یادداشت الف : غزلها
۱۳	ای نگاهت خنده مهتابها	۱ زمزمه (۱)
۱۴	ای عروس خلوت رؤیای من	۲ « (۲)
۱۵	در نگاه من بهارانی هنوز	۳ « (۳)
۱۶	تا نشستی در برم برخاستی	۴ « (۴)
۱۷	با جنون تاب شکیبائیم نیست	۵ « (۵)
۱۸	نای عشقم تشنه لبهای تو	۶ « (۶)
۱۹	نشأ جوشان صهاها تویی	۷ « (۷)
۲۰	باز گرد اکنون که ره پیراه شد	۸ « (۸)
۲۱	عمر از کف رایگانی میرود	۹ « (۹)
۲۲	در شب من خنده خورشید باش	۱۰ « (۱۰)
۲۳	مردم از درد و بگوش تو فغانم نرسید	۱۱ قصه خورشید و گل
۲۴	ایکه بایاد تو در آتش تب می سوزم	۱۲ شمع بیمار
۲۵	کدامین نقش بست این بخت حسرت آفرین من	۱۳ نگاه واپسین
۲۶	دارم سخنی باتو و گفتن نتوانم	۱۴ يك مژه خفتن
۲۷	دست بدست مدعی شانه بشانه میروی	۱۵ آه شبانه
۲۸	آخرای دشمن جان رفتی و یارم نشدی	۱۶ مشکل عقل
۲۹	آنها که در هوای تو یکدم شکیب نیست	۱۷ در آستان عشق

- | | | | |
|----|-------------------|----|---------------------------------------|
| ۱۸ | شرمنده | ۳۰ | با آنکه در حریم تو مرغ حرم منم |
| ۱۹ | روزن قفس | ۳۱ | چو بارقیب ترایار و هم نفس بینم |
| ۲۰ | اشک زبان بسته | ۳۲ | کاش سوی تودمی رخصت پروازم بود |
| ۲۱ | سبوی شکسته | ۳۳ | شعله آتش عشقم منگر بر رخ زردم |
| ۲۲ | امید ساحل | ۳۴ | کاش در کوی محبت منزلی میداشتم |
| ۲۳ | سوخته خرمن | ۳۵ | گر به گلگشت چمن میروی از من یاد آر |
| ۲۴ | باغبانی شاخ بریده | ۳۶ | بیا که دیده هجران کشیده‌یی دارم |
| ۲۵ | غم پائیز | ۳۷ | باز صبح آمد و من جای به بستر دارد |
| ۲۶ | گرمی افسانه | ۳۸ | خلوت نشین خاطر دیوانه منی |
| ۲۷ | شهادتگاه شوق | ۳۹ | یک خزان افسردگی بودم بهارم کرده‌یی |
| ۲۸ | کمینگاه جنون | ۴۰ | در اینجا کس نمی فهمد زبان صحبت مارا |
| ۲۹ | سپیده آئینه‌ها | ۴۱ | چنین که جلوه کنان در کنار آینه‌یی |
| ۳۰ | باز آی | ۴۲ | رفتی و بدامان توام دسترسی نیست |
| ۳۱ | همت بلند | ۴۲ | شدمدتی که یاد تو شد همنشین مرا |
| ۳۲ | رفتم | ۴۴ | چو با خصم آن گل صبح جوانی دیدم و رفتم |
| ۳۳ | راه باطل | ۴۵ | من میروم ز کوی تو و دل نمی‌رود |
| ۳۴ | در بر رخم میند | ۴۶ | باز از جنون عشق به کوی تو آمدم |
| ۳۵ | داغ تنهایی | ۴۷ | گردل دیوانه زینسان سر بشیدایی کشد |
| ۳۶ | خضر راه | ۴۸ | هر که از عشق گلی داغ جنون بردل نداشت |

- | | | | |
|----|-------------|----|--|
| ۳۷ | بیابان طلب | ۴۹ | درنہان دل غمی از دلستانی یافتم |
| ۳۸ | مپسند | ۵۰ | یکروز کہ در عشق سرانجام بمیرم |
| ۳۹ | گواه روشن | ۵۱ | یک جرعه می بساغر اہل صفا بس است |
| ۴۰ | افسون جنون | ۵۲ | بسنگ غم زدی پیمانہ امرا |
| ۴۱ | آئینہ بخت | ۵۳ | تو میروی و دیدہ من مانده براهت |
| ۴۲ | شاخہ بریدہ | ۵۴ | نہ ہوس نہ شادمانی نہ سر بہار دارم |
| ۴۳ | پاکبازی شبم | ۵۵ | گر شادی وصال تو یکدم نمیرسد |
| ۴۴ | تومرو | ۵۶ | از کنار من افسردہ تنہا تومرو |
| ۴۵ | رازسینہ سوز | ۵۷ | آمد بہار و غنچہ دل ناشکفته ماند |
| ۴۶ | حدیث شوق | ۵۸ | تا ساغر تو از می یار دگر پر است |
| ۴۷ | مگذرازمین | ۵۹ | مگذرازمین ایکہ در راہ تو از ہستی گذشتم |
| ۴۸ | درنگاہ تو | ۶۰ | باز دل مست ز جامی است کہ من میدانم |
| ۴۹ | آئینہ شکستہ | ۶۱ | چون اشک مانده در چشم کس آشنای ما نیست |
| ۵۰ | کاروان سایہ | ۶۲ | زان درین محفل چونی مارا نوایی بر نخاست |
| ۵۱ | روشن دلان | ۶۳ | گر چشم بامداد بخورشید روشن است |
| ۵۲ | دیشب | ۶۴ | دوش از ہمہ شبہا شب جانکاہتری بود |
| ۵۳ | دست کوتاہ | ۶۵ | مدتی شد کہ ز دیدار توای جان دورم |
| ۵۴ | دولت بیدار | ۶۶ | وہ چہ بیگانہ گذشتی نہ سلامی نہ کلامی |
| ۵۵ | آشیان آرزو | ۶۷ | نیست در محفل کسی کز جام چشمت مست نیست |

۵۶	بی بهار	۶۸	گرچه سپیدشد بره دیده انتظار من
۵۷	بوسه باران	۶۹	غیر ازین داغ که بر سینه سوزان دارم
۵۸	الف ت دام	۷۰	هر گز دلت بخاطر ما گام برنداشت
۹۵	یادگار من	۷۱	دور از تو ای شکوفه صبح بهار من
۶۰	رفتی	۷۲	پس از آن آشنائیه نکر دی یاد من رفتی
۶۱	گل‌های نگاه	۷۳	ای سلسله شوق تو بر پای نگاهم
۶۲	تحمل خار	۷۴	آمد بهار و دامن یاری نداشتم
۶۳	رفیق نیمه راه	۷۵	کج رفتی که دور از تو بکار خویش درماندم
۶۴	در جام عمر	۷۶	حاصل ز شاخ عمر بجز غم نبرده ایم
۶۵	دست شکسته	۷۷	ابری نداد بوسه باران به گلشتم
۶۶	سنگ حادثه	۷۸	در شهر شهره می کنده افسانه مرا
۶۷	یادی از گرفتاران	۷۹	من کیم اسیر غم در کمند صیادی
۶۸	پس از من	۸۰	منکه رفتم زین چمن باغ و بهاران گو مباش
۶۹	سر گرانی برق	۸۱	ملال خاطر من از عقده جبین پیدا است
۷۰	برق محبت	۸۲	کدام نغمه ساز غم ، شب این ترانه میزند
۷۱	گریه های زار	۸۳	سر گرم جلوه دیدم آن شهسوار خود را
۷۲	معراج فنا	۸۴	در کوی محبت به وفایی نرسیدیم
۷۳	گل‌های شوق	۸۵	باز احرام طواف کعبه دل بسته ام
۷۴	شب من بر خاک مانده	۸۶	تا از حریم وصل تو ای دوست رانده ام

۷۵	کبوتر وحشی	۸۷	یاد باد آن عهدی کاشنای من بودی
۷۶	پیغام	۸۸	وستیم و دل به چشم تو و جام داده‌ایم
۷۷	یاد گاراو	۸۹	ای دل خموش باش و دگر یاد او مکن
۷۸	نجوای محبت	۹۰	ای نام غمت ترانه من
۷۹	آرزو	۹۱	گردلی آسوده ز آشوب زمن میداشتم
۸۰	شورید گیهای من	۹۲	ای جلوۀ آرزو ، ای شمع شبهای من
۸۱	بی بهانه	۹۳	نیامدی که غمت جاودانه سوخت مرا
۸۲	شرمنده برق	۹۴	درسیر طلب رهرو کوی دل خویشم
ب : افزوده‌ها			
۸۳	دیدار	۹۷	
۸۴	بهاری درپائیز	۹۸	
۸۵	آرزو	۱۰۲	
۸۶	گواه	۱۰۳	
۸۷	پرسش	۱۰۷	

ناشر



بهاء ۴۵ ریال

چاپخانه خراسان